

خدا چون سلام به روی ماهت...



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

دفتر خاطرات هیولاها

جلد هشتم

استرمانت و برق‌دزدک‌ها



تروی کامینگز

نیلوفر امن‌زاده



سرشناسه: کامینگر، تروی. Cummings, Troy.
عنوان و نام پدیدآور: استرمانت و برق دزدکها
تروی کامینگر؛ ترجمه‌ی نیلوفر امن‌زاده
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۹۶-ص. مصور. ۲۱/۵ × ۱۴/۵ س.م.
فروست: دفتر خاطرات هیولاه! ۸
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۲۱-۴-۹ دوره؛ ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۲۱-۴-۹

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Charge of the lightning bugs, 2015

یادداشت: گروه سنی: ج.

موضوع: هیولا - داستان

موضوع: داستان‌های تخیلی

شناسه‌ی افزوده: امن‌زاده، نیلوفر، ۱۳۷۰ - مترجم

زدهبندی دیوین: ۱۳۹۴ الف ۱۳۱۲ ک ۱۹/۱۵۰

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۱۲۹۹۱۹



انتشارات پرتقال

دفتر خاطرات هیولاه! جلد هشتم

استرمانت و برق دزدکها

نویسنده: تروی کامینگر

مترجم: نیلوفر امن‌زاده

دبیر مجموعه: رامتین فرزاد

ویراستار: شبنم حیدری پور

مدیر هنری: شگون شریفی

گرافیکست جلد: حسین پاشازاده

گرافیکست: مهدیه عصارزاده

صفحه‌آرا: حسن محرابی

لیتوگرافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

نوبت چاپ: اول - ۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۷۰۰۰ تومان

راستی تا یادم نرفته راه‌های ارتباطی با ما:



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱ - ۶۳۵۶۴



www.porteghalpub.com



kids@porteghalpub.com



جلد ۸

دفتر خاطرات

هیولاها

استیمانت
و برق دزدکها

تروی کامینگز
ترجمه‌ی نیلوفر امن‌زاده

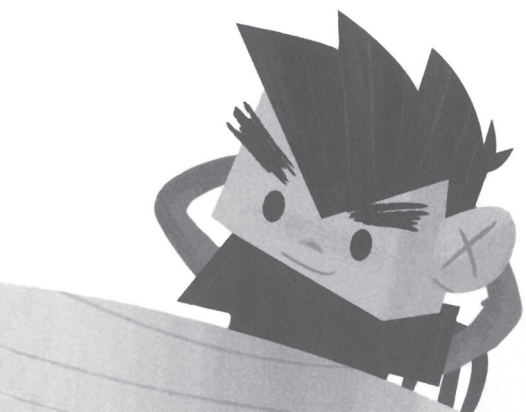


«مقدمه‌ی یک کودک ناشر!»

یادمه وقتی کلاس سوم ابتداییم تموم شد، مدرسه‌م رو عوض کردن!
وقتی می‌خواستم برم مدرسه‌ی جدید، نگران خیلی چیزها بودم!
از معلمای جدید،
ساختمون جدید،
و همکلاسیایی که اصلاً نمی‌شناختمشون
می‌ترسیدم!
آکساندر هم یه جورایی با همین اتفاق روبه‌رو شد. اما اون با کمک
دوستای خوبش تونست هم با ترساش هم با هیولاها بجنگه!
کاش وقتی منم کلاس سوم بودم این کتاب چاپ شده بود!
خوش به حالتون :

فهرست

۱	بیست سؤالی	: ۱ فصل
۷	هدیه‌ی زنگ‌دار	: ۲ فصل
۱۲	ساعت صفر	: ۳ فصل
۱۶	بالا افتادن	: ۴ فصل
۲۳	نفر آخر کلاس	: ۵ فصل
۲۸	رژه به پایین	: ۶ فصل
۳۶	حرف زدن داد زدن بابی سیم	: ۷ فصل
۴۰	حیوانات خانگی	: ۸ فصل
۴۴	چراغ بدون راهنمایی	: ۹ فصل
۵۲	رعد و برق سبز	: ۱۰ فصل
۵۷	پیغام رو هوا	: ۱۱ فصل
۶۳	چشمتان روشن!	: ۱۲ فصل
۶۷	زرزرزرز! چیزرز!	: ۱۳ فصل
۷۳	هیولای تووی پيله	: ۱۴ فصل
۷۷	برق گرفتگی	: ۱۵ فصل
۸۳	پس گرفتن برق	: ۱۶ فصل



بیست‌سؤالی

هنوز تعطیلات تابستانی تمام نشده بود، اما قرار بود
آلکساندر امتحان بدهد. امتحان ریاضی یا دیکته نبود.
یک امتحان فوق‌سری درباره‌ی هیولاها بود که دو دوست
صمیمی آلکساندر، ریپ و نیکی، برایش طراحی کرده بودند.



آلكساندر مءاءش را برءاءش و مشغول نوشتن شد.

امتحان فوق سري هيولاها

نام مستعار: قورباغهي دماغو

نام: آلكساندر باب

سايه كفش: سي وشش

تولد: ۳۰ اسفند

سوپ مورد علاقه: نودل مرغ

۱. هيولاهاي باركنگي، هوا مي فورند. (صحيح) / غلط

۲. يك سرخ اشام بكشيد.

تووي تاريخي به خوبي مي بيند.

يك هيولاي خوب (سلام نيكي!)

چيزهاي قرمزو آبدار را خيلي دوست دارد.

از نور خورشيد دوري مي كند.



او سؤالها را پشت سر هم جواب مي داد: "صحيح! غلط! همهي گزينهها! مراقب باش غذاي هيولاها نشوي!"
امتحان راحتی بود تا اين كه آلكساندر به سؤال ۲۰ رسيد.

۲۰. بوگندو ترين هيولاي دفترچه كدام است؟

انفجار بنيري

حكزون فاضلاب

راسوي دندان خنجري؟

دینگ! ریپ زنگ پایان را زد و گفت: «وقت تمام است کوچولو!»

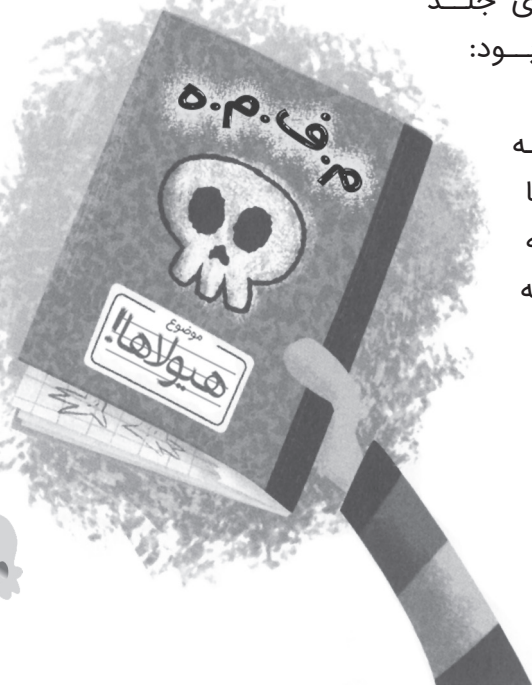
نیکی گفت: «بگذار ببینیم چه کار کردی!»
ریپ، نیکی و آلکساندر، اعضای گروه "مأموران فوق‌سری مبارزه با هیولاها" بودند. آن‌ها تووی یک واگن قدیمی، وسط جنگل دور هم جمع شده بودند. این واگن، مقر "م.ف.م.ه" بود.

آلکساندر، برگه‌ی امتحانش را به نیکی داد.
نیکی گفت: «آفرین قورباغه‌ی دماغو. تو یک هیولاگُش درجه‌یک هستی. شاید هم درجه‌دو. سؤال آخر را اشتباه جواب دادی.»

آلکساندر گفت: «پووف... حالا کدام هیولا از بقیه بوگندوتر است؟»

نیکی یک دفترچه‌ی کهنه را بالا گرفت. روی جلد آن نوشته شده بود:
"م.ف.م.ه"

تووی این دفترچه پُر از تصویر هیولاها بود. نیکی دفترچه را باز کرد و آن را به آلکساندر داد.





زباله‌دان

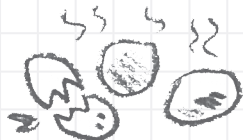
توده‌ی متحرک زباله



او هم سه‌شنبه از پناهگاهش
بیرون می‌آید.

محل زندگی

هیچ کس یک زباله دان
را بغل نمی کند.



پوست موز، تخم مرغ های گندیده،
نان بیات

خوراک



این هیولاها بوی

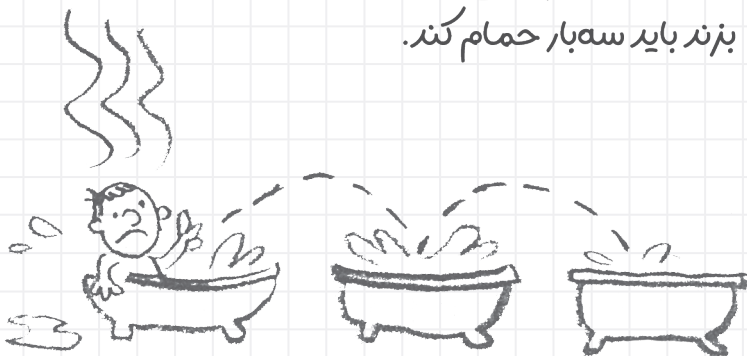
عادت ها

جوراب و رزشی کثیفی را می دهند
که تووی آن پُر از گوشت چرخ کرده باشد.

اخطار!

زباله دان، بوگندوترین

هیولاست! هر کسی که به او دست
بزنند باید سه بار حمام کند.



ایکساندر گفت: «آخ آخ! یادم آمد.» و دفترچه را محکم بست. «هیچ چیز بوگندوتر از زباله‌دان نیست!»
ریپ گفت: «البته به‌جز پایان تعطیلات تابستانی... که از همه بوگندوتر و مزخرف‌تر است. باورم نمی‌شود فردا باز هم باید برویم مدرسه.»

نیکی گفت: «اما من برای مدرسه رفتن لحظه‌شماری می‌کنم. قرار است برویم یک ساختمان جدید! با یک معلم جدید!»

ریپ گفت: «خوب، شاید آن قدرها هم بد نباشد. من هم می‌توانم با کفش‌های قشنگ و جدیدم پُز بدهم. وقتی راه می‌روم چراغشان روشن می‌شود!»

صدایی از دور آمد:
«آهای بچه‌جان! شام حاضر است!»

ایکساندر گفت:
«باباست.» و دفترچه را انداخت تووی کوله‌پشتی‌اش.
«باید بروم! فردا می‌بینمتان!»



هدیه‌ی زنگ‌دار



آلکساندر بوی گوشت کباب‌شده را دنبال کرد و به حیاطپشتی خانه رسید. پدر کنار منقل کباب ایستاده بود.

او کفگیرش را تووی هوا تکان داد و گفت: «سلام آل! این هم از آخرین شام تابستانی‌مان تووی حیاط!» آلکساندر پشت میز پیک‌نیک نشست. همین‌طور که خورشید داشت غروب می‌کرد، آن‌ها ساندویچ‌های گوشت و پنیرشان را خوردند.

پدر گفت: «و حالا... این هم یک غافلگیری عالی به
مناسبت بازگشایی مدارس!»
او هدیه‌ای به آلیکساندر داد. آلیکساندر گفت: «ممنون پدر!»
و کاغذ کادو را پاره کرد.
بعد گفت: «ساعت زنگ‌دار... هوم... درست همان چیزی
که لازم داشتم.»

پدر لبخند زد و گفت: «می‌دانم! تو همیشه دیرت
می‌شود، برای همین فکر کردم...» او کمی مکث کرد و
پرسید: «آن‌ها چی هستند؟ آن‌جا کنار جنگل!»
نور کوچک سبزرنگی، در حاشیه‌ی حیاط برق می‌زد. چند
ثانیه بعد، تعداد نورها بیشتر شد. نورها به صورت
زیگزاگ تووی هوا حرکت می‌کردند.



پدر گفت: «آخ جان! حشرات شب‌تاب! امسال چقدر دیر
سرورکله‌شان پیدا شد!» بعد، بلند شد و همین‌طور که به
سمت خانه می‌رفت، گفت: «همین الان برمی‌گردم آل!»

حشرات شب‌تاب، تووی حیاط پشتی خانه‌شان این طرف و آن طرف می‌رفتند. حالا تعدادشان به صدتا رسیده بود. آلکساندر احساس می‌کرد فضا نورد است و وسط کهکشانی پُر از ستاره‌های سبز ایستاده.



پدر آلکساندر از خانه بیرون آمد. یک شیشه‌ی خالی تووی دستش بود.
او گفت: «بیا چندتا حشره‌ی شب‌تاب بگیریم!»
آلکساندر به شیشه نگاه کرد و پرسید: «تووی شیشه زنده می‌مانند؟»
پدر جواب داد: «البته! روی درِ شیشه چندتا سوراخ زدم که مشکلی برایشان پیش نیاید.»
آلکساندر و پدرش دور حیاط گشتند و چندتا حشره‌ی شب‌تاب گرفتند. چیزی نگذشت که شیشه، مثل فانوس می‌درخشید.



پدر گفت: «عالی شد. حالا وقت خواب است! بعد از جمع کردن میز شام، می‌آیم و بهت شب‌به‌خیر می‌گویم.»
آلکساندر، شیشه‌ی شبتاب را به اتاق خوابش برد.
لباس راحتی‌اش را پوشید، دندان‌هایش را مسواک زد و پرید تووی تخت‌خواب.

یک دقیقه بعد، پدر درحالی‌که ساعت رومیزی آلکساندر را در دست داشت، وارد اتاق شد.

بعد گفت: «این را بیرون جا گذاشتی!» او ساعت را روی میز کنار تخت گذاشت و چندتا دکمه را فشار داد. «بفرما. ساعت برای ساعت ۶:۳۰ صبح تنظیم شد. این‌طوری می‌توانیم سر ساعت بیدار شویم و به کارهایمان برسیم. روز اول را خوب شروع می‌کنیم.»

بعد، پدر چراغ را خاموش کرد و در را بست. حشرات شبتاب با نور سبزرنگ می‌درخشیدند، اما نورشان کم‌رنگ‌تر شده بود.

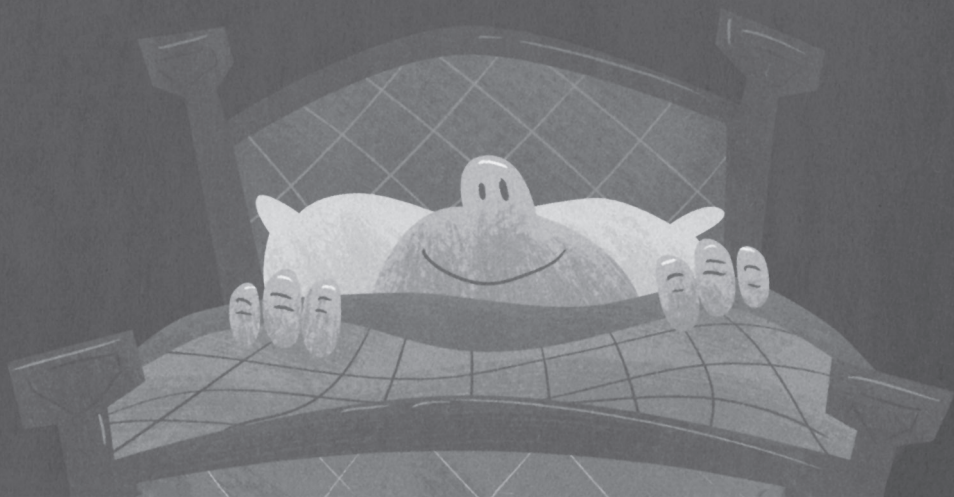


اَلِكساندر تلنگرى به شیشه زد و گفت: «طفلكى‌هاى كوچولو.»

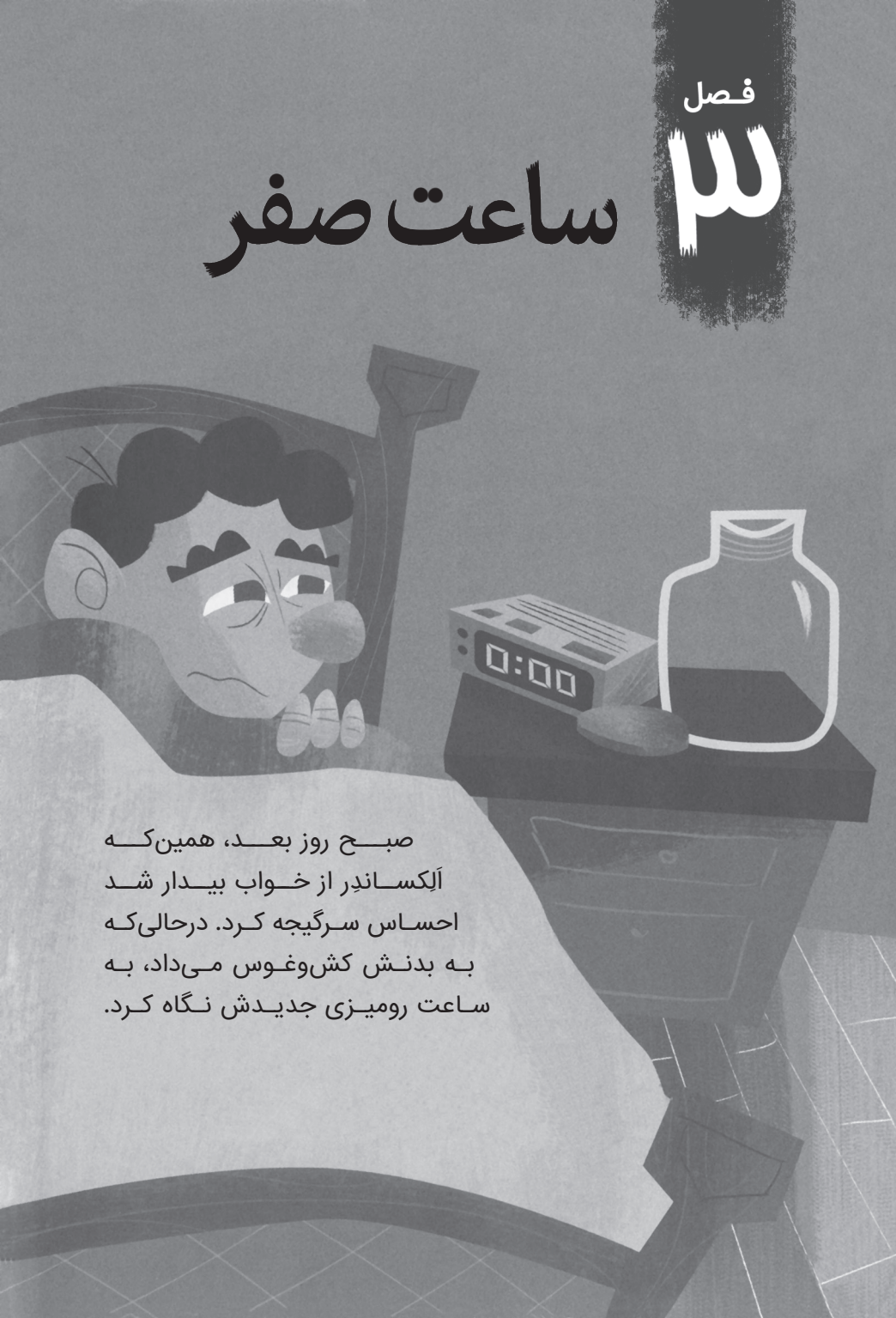
او از تخت بيرون آمد و پنجره را باز كرد. بعد، در شیشه را بپچاند و آن را باز كرد. آهسته گفت: «حالا آزاديد! برويد!»
حشرات شبتاب پروازكنان از شیشه بيرون آمدند، اما از اتاق خارج نشدند. يكى‌شان روى ساعت روميزى نشست و با نورى زيادى درخشيد.

اَلِكساندر گفت: «شب‌به‌خير حشرات زيبا!» و دوباره به تخت برگشت.

آن‌قدر به نورهاى كوچكى كه روى سقف تكان مى‌خوردند، خيره شد تا خوابش بُرد.

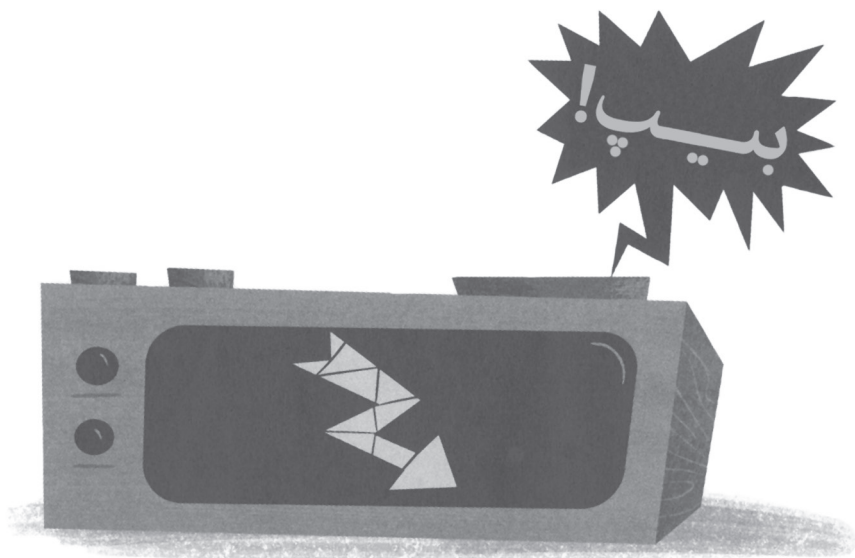


ساعت صفر

A grayscale illustration of a man with dark, curly hair and a large nose, sitting up in bed. He has a worried or tired expression. To his right is a bedside table with a digital clock showing '0:00', a glass, and a small round object. The background is a simple, dark room.

صبح روز بعد، همین‌که
آلکساندر از خواب بیدار شد
احساس سرگیجه کرد. درحالی‌که
به بدنش کش‌وغوس می‌داد، به
ساعت رومیزی جدیدش نگاه کرد.

آلکساندر چشم‌هایش را مالید. با خودش فکر کرد:
«ساعتِ صفر؟ غیرممکن است!» صفحه‌ی ساعت روشن و
خاموش شد و بعد، علامت عجیبی را نشان داد.

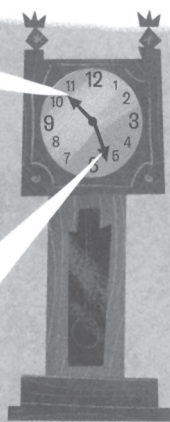


آلکساندر تووی تخت صاف نشست. «هان؟»
یک‌دفعه صفحه‌ی ساعت خاموش شد.
او چندتا دکمه را فشار داد، اما ساعت روشن نمی‌شد.
با خودش فکر کرد: «عالی شد! ساعت رومیزی جدیدم
همان شب اول خراب شد. الان ساعت چند است؟»
از جایش بلند شد و از اتاق بیرون آمد. صدای خُرُویف
پدرش نمی‌آمد.
تووی راهرو، یک ساعت پایه‌بلند بود.



عقربه‌ی کوچک بین ۱۰ و ۱۱ است.

مهم نیست عقربه‌ی بزرگ کجاست.
آلکساندر دیرش شده!



آلکساندر فریاد زد: «بابا! بیدار شو! خواب ماندیم!»
گرومپ! پدر آلکساندر از تخت پرت شد پایین و خودش را تا تووی راهرو کشاند.
مثل شیر خمیازه کشید و گفت: «سلام آل. انگار ساعت رومیزی من هم خراب شده.»
آلکساندر گفت: «ساعت شما هم؟... چه قدر...»
ناگهان پدر فریاد زد: «وامصیتا!» او همین‌طور که داشت به ساعت پایه‌بلند اشاره می‌کرد، با نگرانی گفت: «ساعت از ده و نیم هم گذشته! خواب ماندیم! همین الان باید برویم!»
آلکساندر دوید تووی اتاقش و لباس پوشید. بعد به سرعت از پله‌ها پایین رفت. پدر داشت تووی ظرف‌شویی آشپزخانه مسواک می‌زد.